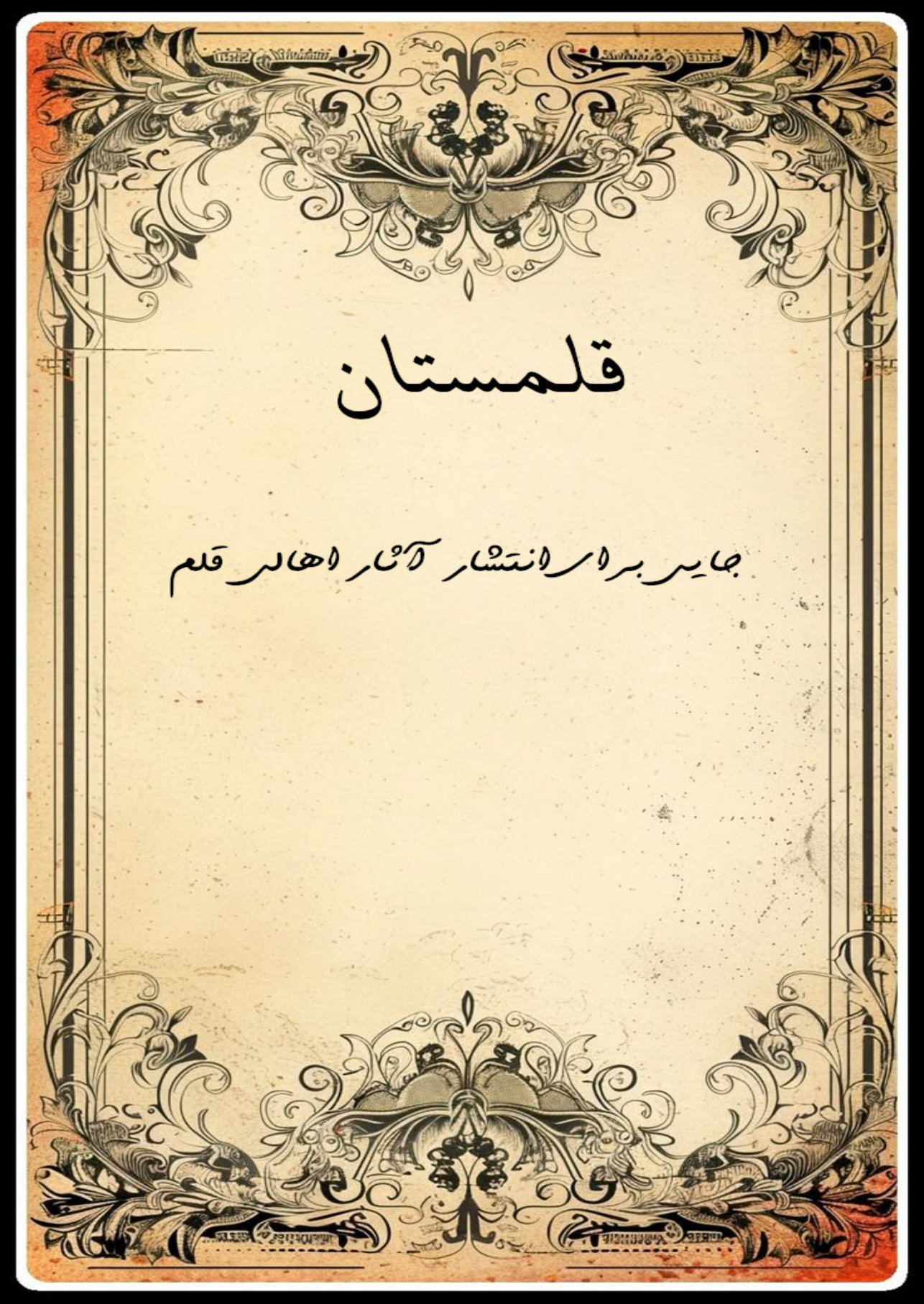




قلمستان

جایز برادرانتشار آثار اہل قلم

فهرست

۱ سخن مسئول نشریه

۲ سخن سردبیر

۳ جاودانه

۴ قبرستان

۵ چه میگذشت بریوما؟

۶ معجزه



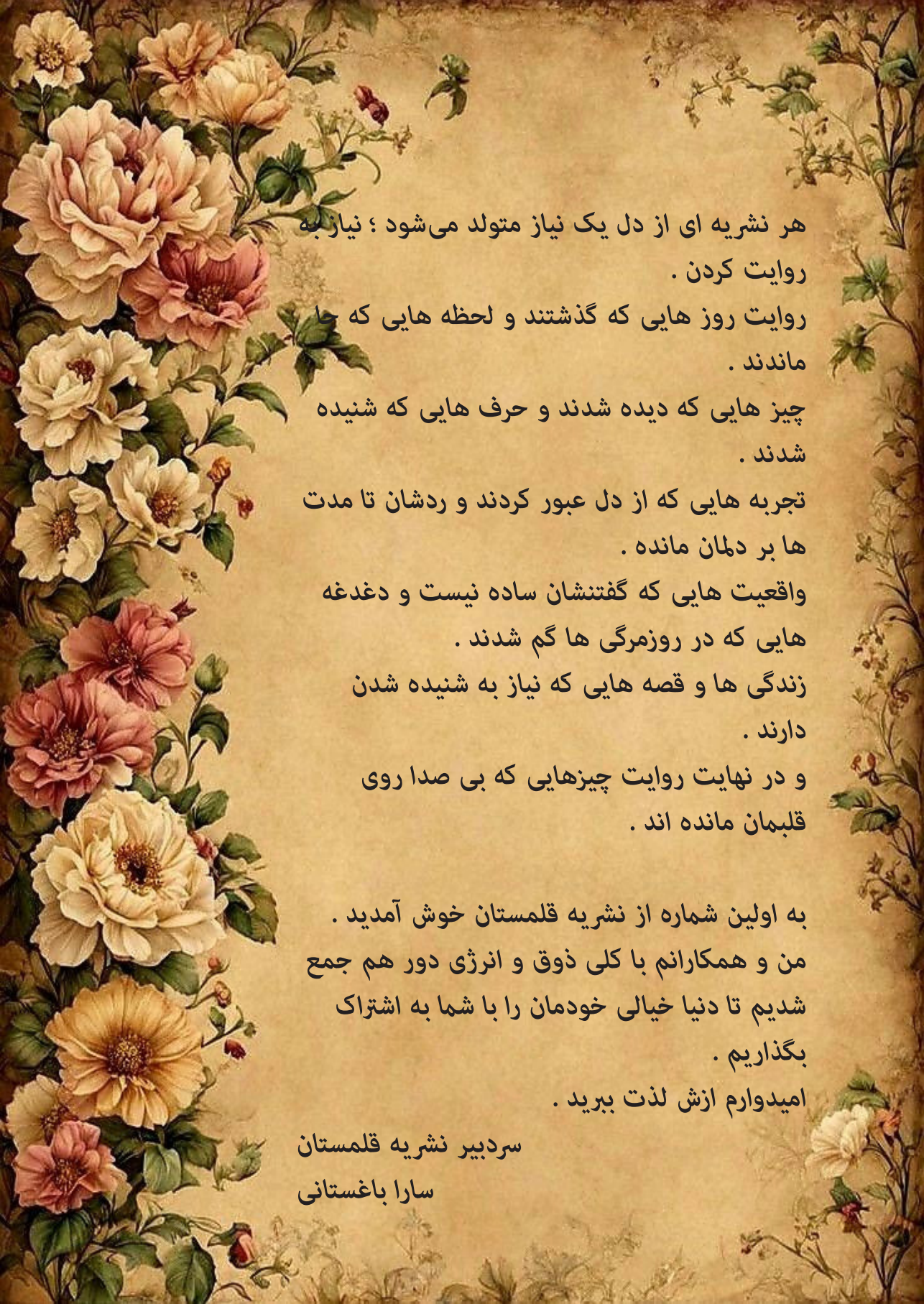
هیچ وقت اولین داستانی را که مادر بزرگم برایم تعریف کرد را فراموش نمیکنم. البته دروغ نگویم خود داستان یادم نیست. مگر چه میخواست باشد به جز شنگول و منگول و حبه ی انگور و یا خرگوشی که به شکل عجیبی کارهایش شبیه من بود و در نهایت سقط میشد. به دلایل جالبی هم سقط میشد. یکبار مدادش را روی زمین گذاشته بود و نوکش رفته بود توی پایش و بعد مرده بود. یا مثلاً آش شعله قلمکار مادر بزرگش را نخورده بود و آش او را خورده بود. خلاصه که خود داستان خاطرم نیست ولی آن حس و حال بعد گوش دادن به داستان چرا. حس و حالی که خواب را ازم میگرفت و مرا به دنیای خیال میبرد. دنیایی که با ساختنش ذهن کودکی ام ساخته شد. دنیایی که پرواز را یادم داد. دنیایی که زمین خوردن یادم داد. بزرگتر که شدم و خواندن یاد گرفتم فهمیدم که فقط من دنیای خیالی ندارم. هر نویسنده ای، هر کسی که چیزی نوشته، دنیایی دارد شاید به مراتب بزرگتر از دنیای من و با نوشتن سعی کرده اند تا بخشی از این دنیا را با جهانیان سهیم شوند.

این نشریه هم بلیطیست برای وارد شدن به دنیای خیال دانشجوها و نویسندگان خوش ذوقی که مترصد موقعیت هستند تا کارهایشان، فکرهایشان خوانده و فهمیده شود.

در این شماره از مجله که یکی از کم حجم ترین شماره ها هم هست. چهار داستان انتخاب شده. یکی از داستانها به نمایندگی از ارادت مجله به اهل بیت و حضرت فاطمه به این بزرگوار اختصاص داده شده و یکی از داستان ها هم به مناسبت روز هوشبری در این شماره نشریه گنجانده شده. امید است بخوانید و لذت ببرید. ضمناً منتظر آثار زیبایتان هستیم.

مسئول نشریه قلمستان

پویا طاهری



هر نشریه ای از دل یک نیاز متولد می شود ؛ نیاز به
روایت کردن .

روایت روز هایی که گذشتند و لحظه هایی که جا
ماندند .

چیز هایی که دیده شدند و حرف هایی که شنیده
شدند .

تجربه هایی که از دل عبور کردند و ردشان تا مدت
ها بر دلمان مانده .

واقعیت هایی که گفتنشان ساده نیست و دغدغه
هایی که در روزمرگی ها گم شدند .

زندگی ها و قصه هایی که نیاز به شنیده شدن
دارند .

و در نهایت روایت چیزهایی که بی صدا روی
قلبمان مانده اند .

به اولین شماره از نشریه قلمستان خوش آمدید .
من و همکارانم با کلی ذوق و انرژی دور هم جمع
شدیم تا دنیا خیالی خودمان را با شما به اشتراک
بگذاریم .
امیدوارم ازش لذت ببرید .

سر دبیر نشریه قلمستان
سارا باغستانی

جاودانه

خورشید تازه طلوع کرده بود ..همه اهالی ده بالا و پایین کم کم به سمت تپه می آمدند.بابارستم که زودتر از همه، بالای تپه بود .کیف بلندش را باز کرد و نثی که خودش در ایام جوانی ساخته بود و سالها چوپانی او را در نواختنش استاد کرده بود را از آن بیرون آورد.نگاهی به جمعیت انداخت.تمامی اهالی ده جمع شده بودند. نفسش را حبس کرد.گونه های خود را باد کرد نی اش را نزدیک لبانش قرار داد و زیر چشمی نگاه دوباره ای به مردم روبه رویش انداخت.در نی دمید.از شادی میزد.. چندین هزار سال بود که این جشن برپا بود و اجداد بابا رستم هم نوازنده اش بودند.تمام آن جنگ ها تمام آن سختی ها را همه ی ده یک روز صبح کنار می گذاشتند و به بالای این تپه می آمدند تا بودن را جشن بگیرند.شادی را جشن بگیرند شادائی که ماحصل بی واسطه بودن بود و چه زود فراموش میشد.بابا رستم در نی میدمد و دشت پهناور زیر پایشان هم با او مینواخت.صدای باد میان علف ها و شاخه های درختان.صدای جیک جیک پرندگان و ماغ کشیدن گاو ها.همه انگار شاد بودند همه انگار زندگی میکردند برای این روز برای این لحظه و برای این اندک هستی سپاسگزار بودند.بابا رستم مینواخت و چه نواختنی.هر لحظه از پس لحظه ی دیگر می آمد. هر لحظه شروعی نو بود و هر پایانی شروعی دیگر را نوید میداد گویی میان ثانیه ها عمری بود و هر تیک ساعت مرگی را به میان میآورد وبا تاک بعدی زندگی ای شروع میشد.بابا رستم مینواخت و دیگر جنبه ای نمانده بود که در این تب و تاب نت های نی، خودش را به رقص و ندارد.تمام اهالی ده با آن لباس های نو و رنگارنگ میرقصیدند بی آن که خاطره ای از گذشته خاطرشان را مکدر کند بی آنکه از آینده ترسی داشته باشند میرقصیدند... در آن نبرد میان نت ها و ثانیه ها میرقصیدند و نفس میکشیدند.زمان شوم پی کسی را میگرفت تا دلهره اش را در دل آنها اندازد:شاید اکنون آخرین باری باشد که هم را ببینند شاید این آخرین لحظه ای باشد که نفس میکشید.شاید اما کسی گوش نمیداد نه بابا رستم رقص ها را میدید و نه دیگر رقص ها بابا رستم را.همه غرق شادی بودند.حتی رقاصها متوجه نشدند که اسفندیار نی را از لبان بی جان بابا رستم به عاریه گرفته است و مینوازد

نویسنده:پویا طاهری

قبرستان

شب، نگهبان قبرستان به همراه سگش در حال گشت زنی بودند که دیدند نوری از درون قبری بیرون میزند. سگ نگهبان پارس کنان به سمت روشنایی رفت و دیگر دیده نشد. نگهبان که این صحنه را دید سریع مقامات ارشد قبرستان را مطلع ساخت. آنان هم مقامات بلند پایه شهرداری را، شهرداری هم به فرمانداری گفت و فرمانداری به استانداری و استاندار به وزیر کشور و بالاخره به گوش رئیس جمهور رسید. اما سه روز دیرتر، این شد که در این بین سه الی چهار نفری هم که برای عزاداری به قبرستان آمده بودند به درون نور کشیده شدند و اکنون خبری از آنان نیست. محققین گرد هم آمدند هر کدام فرضیه هایی درباره این درخشش می گفتند که جالبترین و هیجان انگیزترینش برای کسی بود که ادعا میکرد این نور درواقع دروازه ای است به دنیای دیگر. از آن جایی که دروازه در قبرستان باز شده بود. کسی آنچنان امیدی نداشت که دنیای دیگر دنیای مردگان نباشد. بالاخره چند سرباز احمق ولی شجاع حاضر شدند وارد این نور شوند. در حال وداع بودند که نور پیش دستی کرد و میهمانی به این طرف فرستاد. همه مات و مبهوت پیرمرد گذشته از نور را نگاه میکردند. نگهبان سگش را شناخت. با دیدن قیافه پیرمرد دیگر جای شکی باقی نمانده بود که این دروازه به سمت دنیای مردگان است. نگهبان در حال نوازش سگش بود که یک جوان زیبا و تندرست از نور بیرون آمد. تمام فرضیه های قبلی زیر سوال رفت. چند روزی طول کشید که با ایما و اشاره با تنها میهمان آن دنیا صحبت کرده و پرده از راز پشت نور بردارشتند یا حداقل سعی کردند بردارند. (چون از قیافه پیرمرد خوششان نیامده بود به محض نزدیک شدن به یکی از سرباز ها کلکش را کنده بودند). پسرک میگفت که برادرانش او را از سر حسادت به چاه انداخته بودند و میخواستند را بکشندش. نحوه اشاره به کشتن هم به مذاق سربازان و فرماندهان خوش نیامد و این را هم کشتند. این شد که همچنان راز آن دنیا برملا نشده باقی ماند. محققین نشستند و اتفاق ها و صحبت های اندک جوانک را تحلیل کردند. گفتند. اگر برادری باشد. اگر کشتنی باشد. اگر حسادتی در این میان باشد پس ساکنان آن دنیا خیلی بیشتر از آنچه ما فکر میکردیم زنده اند. چند دسته از محققین حتی این فرضیه را هم مطرح کردند که نکند ما برای آنان دنیای مردگان باشیم. مدت زیادی این فرضیه زنده نماند. چون متفکران موافق را از دم تیغ گذراندند. مستاصل و درمانده از راز های کشف نشده، دوباره سربازان احمق را برای وداع آماده کردیم. اشک هایی که دفعه قبل ریخته بودند را باز هم ریختند و وارد نور شدند یا میشود گفت خارج شدند. زیاد هم فرقی ندارد. به هر حال در این بین که سربازان یا در حال فتح دنیای دیگر یا در حال شکست خوردن و یا در حال الواتی بودند آن دو عزادار روزهای آغازین واقعه هم برگشتند. و سراغ دو دوست دیگر خود را می گرفتند. شرح وقعه کردند و گفتند ناامید از پیدا کردن راه برگشت. یکی از این دو نفر فکر کرد و گفت. مگر اول در قبرستان نبودیم سه نفر دیگر گفتند خب. گفت خب بمریم برمیگردیم همان قبرستان دیگر. حالا یکی دو قبر این طرف تر آن طرف تر فرقی نمیکند. در آخر که میتواند کمک بفرستد. به قید قرعه نفر اول را کشتند ... با خود گفتند خب اگر نفر اول تنها باشد که خیلی طول میکشد کمک بیاورد. پس دومین نفر را هم کشتند و منتظر ماندند تا کمک سریعتر برسد. دیگر داشتند با هم گلاویز میشدند که نور رو به روی آنان باز شد و به این دنیا آمدند. دادگاهی که برگزار شد نتوانست حکمی قطعی برای این دو نفر صادر کند. چون به هر حال این قتل ها در دنیای دیگری اتفاق افتاده بود و قوانین ما در آنجا صدق نمیکرد. از طرفی وکیل مدافع این دو نفر هم مصرانه ادعا میکرد که نیت این دو نفر جز خیر نبوده و اینکه اینکار به نتیجه مثبتی ختم شده. این شد که آزاد شدند و دیگر دنبال دو دوست خود نرفتند. خبر نور که به کشور های دیگر رسید از طمع رسیدن به منابع جدید جنگ راه انداختند. این آن را کشت آن این را کشت. او به آن خیانت کرد. این و آن با هم، هم پیمان شدند. آن یکی ها با این یکی ها ساخت و پاخت کردند و همچنان سربازان برنگشته بودند که نور خاموش شد. برای یافتن نور. قبرهای زیادی را کردند. ولی خیر خبری نبود. از گوشه کنار خبر صلح رسید. همه کشته ها را به حساب نور گذاشتند. سربازانی که فکر میکردیم رفته بودند در واقع نرفته بودند و حقه زده بودند. همه از دم اعدام شدند و قضیه بعد یکی دو ماه کاملاً از یاد ها رفت.

چه می گذشت بر یوما؟

خورشید هنوز جانش گرم نشده بود؛ در برابر روشنای مادر، بی رمق می تابید.
پا جای قدم های مادر می گذاشتم و از سرفرح، دور و برش می گشتم..
تکان لب هایش از تبسم را که می دیدم، طماع تر از قبل شیرین زبانی می کردم و خودم را در
آغوشش می فشردم.
مسیری تا خانه نمانده بود.
به آنی هیبت تنومند و چرکینی راهمان را سد کرد. دلم گواه بد می داد. مادر را نگاه
می کردم، انگار کن به گلی می مانست در برابر طوفان؛ به قدر یک آفت اندک، پژمرده اش
حتمی بود.

گاه چهره در هم می کشید؛ پرمصلابت به سان کوه ایستاده بود و جلوه حق را نشانش می داد.
اما.. چیزی در درونم فریاد می زد:
یوما! برویم؛ نمانیم.. کار به درازا می کشد؛ برویم..
دست مادر را گرفته بودم و آرام می کشیدم؛ دستم را می فشرد و قدم از قدم برنمی داشت.
ولی من؛ حرارت چشمان مرد را می دیدم، گستاخی دیده اش را..
همه جسارتم را جمع کردم؛ به زبانم آمد:
چه می خواهی که راه بنت محمد ص را سد می کنی؟ بگذار برویم..
پوزخندی گوشه لبش خودنمایی کرد. نظر از من گرفت و به مادر دوخت. کاسه بی شرمی را
یک نفس سرکشید و وقیحانه گفت:
سند را به من بده فاطمه!

لحن کلامش آزارم می داد. نگاه مادر کردم، با آرامش لب از لب گشود:
فدک از جانب پدرم به من بخشیده شد. این مکتوب هم، مهر تایید این ادعاست.
صدایش را بالا برد و خشم آلود، غرید:
به زبان خوش می گویم، مکتوب را بده فاطمه.. وقتی برای تقلای تو ندارم که خرجت کنم.
مقاومت مادر را که دید، دست بالا آورد! جثه ام آنقدر خرد و کوچک بود که فقط سایه ای
اصابت سنگینی دستی را به صورت مادر دیدم.
اشک امانم نمی داد؛ ولی چشم تار، مانع از دیدن قطرات سرخ خون جاری از صورت مادر که
نمی شد.

او می زد و من.. به جان کندن به حرف آمدم:
تو.. تو.. تو را به خدا زن، اصلا.. تو را.. به.. به.. هرچه می پرستی؛ بس است.. مادر.. م..
مادرم.. آبتن است، طاقتش را ندارد..

بی انصاف! اصلا.. سند برای تو.. فقط بگذار نفسی برایش باقی بماند..
رقعه را، جلوی چشمانمان هزار تکه کرد. خیالش که آسوده شد، رهایمان کرد و رفت.
مادر را نگاه کردم، توان حرکت نداشت. دست روی زمین می کشید و به زحمت تکان
می خورد. صدایش زدم:
یوما! دنبال چه می گردی؟.. یوما! منم؛ حسنت را می بینی؟ گوشتاره ات..

پ.ن: یوما در زبان عربی به معنی مادر است

نویسنده: زهرا کلانتری

معجزه

صدای بلند تیک تاک ساعت سکوت عمیق بامداد را نوید میدهد. سروقت بیدار شده اما حال بلند شدن از تخت را ندارد. تیک تاک تیک تاک. زمان میگذرد. ساعت چند است؟ چه اهمیتی دارد؟ همان است که دیروز و روزهای قبلش هم بود. پتو را بالاتر میشکند. از این پهلوی به آن پهلوی جابه جا میشود. اندیشه ها جای خود را به دیگری میدهند. هر لحظه ظرف ذهنش را مملو از افکار میکنند و آنقدر سریع میگذرند که مجال تأمل نمیدهند. چه میشود اگر...؟ چرا اینگونه؟ طاقتش طاقی که میشود از جا برمیخیزد. راه دوری در پیش دارد. اما راه دوری هم پشت سر گذاشته. تابلو را با طمانینه میخواند. آری اینجا محل کارش است. «اما چطور اینقدر سریع به محل کارم رسیدم؟» ساعت را نگاه نمیکند. «ولش کن حتماً یه جوری رسیدم دیگه».

«آقا اسمتون چیه؟»

جواب میدهد: «***».

چی؟

دوباره جواب میدهد: «***».

امروز گوشام مشکل داره حتماً بذار بریم سوال بعدی. «به دارویی که حساسیت ندارید؟ نه. چی خوردید؟ هیچی؟ بسیار خب. من نکنسین بیهوشی اتاقم». سرش را به سمت بیمار میچرخاند. بیمار چهره ندارد. با خود میگوید: «حتماً بد خوابیدم... میخواد نفس بکشد. حس جدیدی دارد». راستی امروز نفس کشیدم اصلاً؟ چه سوال عجیبی. یادش نمی آید چگونه نفس میکشد. نگران شده. یک جای کار میلنگد. خودش نمیداند کجا ولی باید میتواندست نفس بکشد. دوباره سعی میکند. نه. انگار از بدو تولد نفس نکشیده است. ابروانش را در هم میکشد. این دفعه با تمرکز بیشتری اقدام به نفس کشیدن میکند. باز هم نا موفق. «اصلاً چطور شد که به فکرم رسید باید نفس بکشم؟» صدا آمد. «چی شده؟ کسی صدام کرد؟» بیماری که همین چند لحظه پیش مشخصاتش را گرفت نیست شده. هیچ کس نیست. به راهرو میرود. فریاد میزند. «ممد. خانم مصداقی. آقای فرهانی. کسی هست؟» پاسخی نمیشنود. «باید یه بار دیگه نفس بکشم». این دفعه کمی موفق میشود. لبخند رضایت روی چهره اش نقش مینهد. صدای بم و مبهمی میشنود. «حتماً رضاس. رضا...». دنبال صدا اتاق به اتاق راهرو به راهرو طبقه به طبقه میرود. هیچ کس نیست. «چرا کسی نیست؟ چی شده؟ زود اومدم؟ ساعت چنده اصلاً؟» وارد اتاق اساتید که میشود نگاهش با ساعت تلاقی میکند. «خواب رفته؟ حتماً. وایسا از گوشیم ببینم ساعت رو». ساعت گوشش اش هم ثابت است. «عجیبه. بچه ها دارید شوخی میکنید دیگه». صدا واضح تر میشود.

- کیوان

- بله.

کسی صدایش نمیکند. «کجایی؟» صدای مرموز میگوید. «نفس بکش». نفس میکشد. «راستی این صدای سوت چیه؟ انگار از صب میشنیدمش».

- کیوان.

صدای سوت خاموش میشود.

- کیوان.

صدا صدای آشناییست. «این صدار و کجا شنیدم. صدای کیه؟»

- کیوان.

دوباره میشنود صدا واضح تر شده: «چه قدر صدات آرامش داره».

- کیوان نفس بکش.

نفس میکشد. صدای ریتمیکی می آید. فضای دور و برش تار میشود، آخرین لحظه منبع صدا را میبیند که به شکل شبی نورانی روبه رویش ظاهر میشود.

- مادر...

- «برگشت. برگشت. این معجزه اس. آقای شهرامی صدای من رو میشنوید؟ آگه میشنوید دوبار پلک بزنید». میشنود. «آقای شهرامی. یادتون هست چه اتفاقی براتون افتاد؟» آقای شهرامی نمیتواند صحبت کند اما درد عجیبی تمام بدنش را فرا گرفته. - آقای شهرامی شما چند روز پیش تصادف کردید. بیهوش شدید و آوردنتون اینجا. خطر فعلاً رفع شده. یه چند جابیتون شکسته که چیز خاصی نیست و با عمل خوب میشه و میشید مثل اولتون.

نویسنده: پویا طاهری



غم مخور جانان در این عالم، که عالم هیچ نیست
نیست، هستی جز دمی ناخیز و آن دم هیچ نیست